

لطف الهی بکند کار خویش

(یادی از رضا توسلی مدیر خانه موزه سیمین و جلال و اخوان ثالث)

غلامرضا خاکی

www. Gholamrezakhaki.com

روی میز، هیاهوی چند میوه نوبر
به سمت مبهم ادراک مرگ جاری بود.
و بوی باغچه را، باد،
روی فرش فراغت، نثار حاشیه صاف زندگی می کرد.
سپهری

درآمد

گاهی آدمی را حادثه‌های نه چندان خوشایند به جاهایی و کارهایی می کشاند که اصلا تا مدت‌ها نمی‌توان باور کرد. درست مثل جایی که من امروز رفتم، جایی که به گواهی تابلویش، دقیق ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۶ افتتاح شده است. بله، موزه فرش ایران.

تا در آن هوای یخی اندوهناک از میان در نرده‌ای گذشتم، پرسشی یقه مرا گرفت: تو که این همه سال، بارهای بار، سواره و پیاده از اینجا گذشته‌ای، چرا هیچگاه انگیزه نداشته‌ای که به اینجا داخل شوی و فرش‌ها را ببینی؟! اگر اینجا کتابفروشی بود تا حالا چند هزار بار آن را زیر و رو کرده بودی؟! آیا فرش‌های اینجا، به اندازه نوشتن یک کتاب، رنج‌افزا نبوده‌اند و دستهایی را ناتوان نکرده‌اند؟ چرا تصور نکردی سطر به سطر این کتاب قالی‌ها، رج به رج تارها و پودها، بقول مرحوم رسام عرب‌زاده گره‌های عشق، پی در پی افکنده شده‌اند تا مفروشی بر روی زمین گسترده شود و چگون تو غافل بر آن پای بنهد...

پرسش‌ها بد جایی مرا گیر انداخته بودند. تاملات اولی در روزهای الم‌خیز. خب، چه جوابی به خودم می‌توانستم بدهم! جز این که بگویم: تو هرگز هیچ قالی برایت مهم نبوده، چه دستباف و چه ماشینی، تو که عمری به نمد و حصیر و گلیم اندیشیده‌ای، معلوم است که نخواسته‌ای بدانی حکایت فرش چیست.

از پله‌ها که بالا رفتم گلدسته‌ای پدیدار شد که در آن تصویر مردی با سبیلی بزرگ در میان قابی خودنمایی میکرد، دوباره هوشیار شدم برای چه آمده‌ام به موزه فرش ایران.

پله‌ها را یکی از پی‌دیگری برداشتم، به سالنی کوچک رسیدم که با نوری اندکی روشن بود و مردان و زنانی سیاهپوش دور تا دور نشسته. بی‌تردی این مکان به همت جناب محیط طباطبائی بود. جناب انصاری بزرگوار (مدیر فعلی خانه موزه سیمین و جلال) که از بانیان جلسه بود مرا به مهربانی به ردیف جلو هدایت کرد در همان هنگام ورود، تصویرش روی صفحه پشت سر استاد محیط طباطبائی، اشک را در چشمانم نشانده. مردی با اندوهی عمیق در نگاهش. نشستیم، آقای امیدی، یار وفادارش که همه‌کاره خانه موزه بود سیاهپوش پشت تریبون با لهجه ترکی‌اش سوره الرحمن میخواند. چقدر با او به همت همین امیدی عزیز در حیاط خانه جلال، ناهار نان سنگک و پنیر و چایی خوردیم و با شور و هیجان از دو جلال‌الدین حرف زدیم. یکی جلال‌الدین مولوی و دیگری جلال‌الدین آل‌احمد.

در طنین تازیانه‌های قَبَائِیَّ آلَاءِ رَبِّکُمَْا تُکَذِّبَانِ به گذشته پرتاپ شدم. نمی‌دانم چند سال پیش با او در همین خانه آشنا شدم. آشنایی که به سرعت ژرفائی عجیب یافت. او هنرمند بود و نوازنده تار و درس خوانده ادبیات. مردی با باورهایی که ریشه در مه‌آلود اساطیر داشت درست نقطه مقابل من که پرسه‌زن وادی معقولاتم. یادم هست همان روز اول آشنایی، از من خواست تا درباره جلال سخن بگویم. به سرعت به خانه آمدم و با سفرنامه حج (گردی در گردباد) برگشتم و از روی آن کتاب برای جماعت خواندم.^۱ یادم هست بیت‌های زیر را که می‌خواندم برق عجیبی در چشمانش می‌دوید:

^۱ کتاب "خسی در میقات" را سالها پیش، سرسری و بی‌توجه خواندم، آن سالها، شیوه نگارش روزنگارانه جلال در بیان چند و چون سفر را نپسندیدم و صراحت او در اینکه چندان معتقدانه به سفر حج نیامده است دلم را می‌زد، اما چند هفته پیش که کتاب حج دکتر را می‌خواندم، در آنجایی که سعی صفا و مروه و بهم ریختن جلال و گریختنش در دومین شوط تشریح می‌کند، احساس کردم چقدر قضاوت‌م شتابزده و خام بوده است. از هیجان، منتظر پیدا کردن کتاب توی کارتن‌ها نشدم و سراسیمه کتاب جدیدی خریدم و با اشتیاق فراوان و

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه، فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر، دارد بوی دین
آید از گفتِ شکش بوی یقین

همین برق صفا بود که مرا گرفت و گرنه سالهاست حوصله دمخوری با جماعت ادبی و صوفی مسلک را ندارم. بیشتر روزهای هفته را با هم تلفنی حرف می‌زدیم، او اهل صفا و لطافت‌های ادبی بود و زمختی تفکر سازمانی و تهاجمات فلسفی مرا تاب می‌آورد. آنچه مرا برای او قابل تحمل کرده بود، نیمچه آگاهی من درباره مولانا بود. بارها بر سر عارف بودن حافظ بحث‌مان شد و از اینکه من در کار حافظ اسیر اما و آیا هستم هراسان می‌کرد. او در برابر تهاجم منطقی که من به کلام حافظ می‌کردم نگران می‌شد که من بی ادبم و مورد غضب قرار بگیرم. او تنها یک برهان در برابر نکته‌های من داشت و آن اینکه کسی به او گفته که حافظ عارف است و سخن آن فرد برایش در حکم صدق الله‌العظیم است. یعنی آن که شهادت آن فرد - که من هیچ کنجکاوی نمی‌کردم کیست - بر عارف بودن حافظ، سخنی خدایی

احساس شرمندگی از داوری‌های بی‌مبنای پیشین، دوباره آن را خواندم. این بار با جلال دیگری آشنا شده‌ام، جلالی که در برابر بارش در هم کوبنده تجلی جلالی خداوند، لرزان و خمیده است، مرد پرشوری در سعی سرسام‌آوری که نمادی از هروله عمر او بود در آستانه روحم پدیدار شده است. مرد ساعی که بی تابانه، تجربه‌هایی ویژه را با ما در میان گذاشته است. جلال آن روزها نه آنقدر با مفاهیم فلسفی و معنوی آشنا بود که بتواند آن چه در او می‌گذرد را تبیین کند و نه میلی به تشریح آنها داشت. باید از نقادان او پرسید برآستی چه کسی از اهل قلم را می‌توان نشان داد که در سفر حج چنین تجربه‌ای در سعی صفا و مروه داشته باشد، تجربه گدازانی که روح سرکشی را به اعتراف بکشاند که: دیدم دارم دیوانه می‌شوم، چنان هوس کرده بودم که سرم را به اولین ستون سیمانی بزنم و بترکانم.

او از دوندگان در پی آواز حقیقت بود، آوازی که شیئه پاک آن را در میان همه‌های مرعوب ساز ایدئولوژی‌ها، از دورها شنیده بود. آل احمد از تبار آنانی بود که در سراسر زندگی پر فراز و نشیبشان مجال آن را پیدا نمی‌کنند تا بایستند و از آنچه می‌یابند می‌لذت ببرند و آرام باشند. زندگی او، جلوه این باور بود که یکبارہ مسلمان نتوان شدن، مسلمان می‌شوی، کافر می‌شوی. زندگی آل احمد در اواخر عمر، در ساحل آن کلبه به غارت امواج دریا رفته، نشان می‌دهد که آن طلبه گریخته از نجف می‌خواست مسلمانان را از سر بگیرد و یکبارہ در عاشقی بیچند، جلالی که به خلوت پناه برد تا شاید در دوانیدن روحش در ساحل دریای بی‌کرانه غیب، رخنه‌ای در عالم بیابد. او اسیر شک‌هایی بود که از یقین‌های سطحی هزاران بار ارزشمندترند. او پوسته‌شکی را می‌شکافت که بقول مولوی از آن بوی یقین می‌آمد.

و کافیست. به اینجاهای بحث که می‌رسیدیم، من دیگر دنباله کلام را نمی‌گرفتم، چون با این شیوه صوفیان آشنایم که دیگر بیهوده است بحث کردن. وقتی امسال بعد از سفر شیراز به او خبر دادم که با حافظ آشتی کرده و از ارادتمندان او شده‌ام و در سایت سفرنامه شیراز منتشر کرده‌ام، بسیار خوشحال شد، گوئی من با این کار هدیه بزرگی به او دادم.

او وزن شعر فارسی را به خوبی می‌دانست و با قواعد درست‌نویسی در زبان فارسی نیز به نیکی آشنا بود، همین باعث شد که هر کتابی که منتشر می‌کردم، او تمام خطاهایش را می‌گرفت، اشکال کارش این بود که با نرم‌افزارها آشنا نبود تا بتواند پیش از انتشار، غلطها را بگیرد، یکی دو مورد هم متن کاغذی برایش فراهم کردم، کندی و گسستگی در کارش عصبانی‌ام کرد و کار را در نیمه انتشار دادم. کتاب **رهبری به شیوه همبالی** که بر اساس شیوه رهبری همد در *منطق الطیر* عطار نظریه‌پردازی کرده‌ام، به وجدش آورد و بارها مرا از سر لطف و مهربانی نواخت، پیوند ما به گونه‌ای شد که در هر برنامه‌ای که در خانه موزه سیمین و جلال برگزار می‌شد مرا و آقای دانایی خواهرزاده جلال که خانه‌زاد آنجا بود در صدر مجلس می‌نشانند، (البته ما دو سخنران بی‌چیره و مواجب بودیم که بی‌هیچ چشمداشتی همیشه حاضر می‌شدیم و گمان نمی‌کردیم او ابزاری به ما می‌اندیشد و گرنه حضورمان در آنجا برای ایجاد گزارش عملکرد خانه موزه منطقی نداشت. قصد ما با هم صفا کردن بود و این که نگذاریم خانه جلال که ایران را روزگاری تکان می‌داد، سوت و کور باشد، که آخرین بار از او و خانه موزه هم حسابی عصبانی شدم و آقای دانایی را تنها گذاشتم و و با او نرفتم، زیرا احساس کردم روح جلال از بی‌موضع‌ام در برابر شیوه مدیریت آنجا از من خرسند نیست. گریه‌دار نیست کتاب درباره جلال را اجازه ندهند در خانه خودش ناشر عرضه کند؟!)

گفتگوها و سخنرانی‌های متعددی در این چند سال اجرا شد که بخشی از آنها در صفحه اینستاگرام آنجا از بین رفت. (متأسفانه هنوز که هنوز است آنجا سایتی یا آرشیویی ندارد. خانه موزه مرد بین‌المللی مثل جلال، حتی یک سایت آماتور هم ندارد که ساعت بازدید را به اطلاع عموم برساند، بعد می‌گوئیم جوان‌های مملکت چرا غریب‌زده شدند...)

او اهل نوشتن نبود و بیشتر کتاب می‌خواند، آن هم چیزهایی که به دستش می‌رسید یا داشت. چند بار دعواش کردم که چند هزار بار تاریخ بیهقی را می‌خوانی. ناقدی که من بودم، می‌خواستم او نیز مثل من هر روز به دهها کتاب سرکشی کند و نوکی بزند و چریکی در جنگ و گریز آمد و رفت روزانه‌اش گوهردشت به تجربیش

مطالعه کند. (طفلک این مسیر را در گرما و سرما در چند بخش با تاکسی و پیاده می آمد و می رفت و در برابرش حقوق ناچیزی می گرفت، چندبار پیشنهاد تغییر کار به او دادم اما می گفت : نه ، کار در خانه جلال را دوست دارم.)
یادم هست در ضمن داستان هایی که بر اساس کتاب **مقیم دل** برایش از مولانا می خواندم، روزی از تجربه عجیبی سخن گفت که مرا نیز تکان داد:

گویی در سالهای ابتدای جوانی اش برای رفع مشکلی نذر می کند که مقداری پول (مثلاً صد تومان) به نیازمند بدهد. مشکلی حل می شود، اما او خساست کرده و به فقیر مشهور شهر یعنی مریم دیوانه خیلی کمتر از پول نذر که عهده کرده بوده می دهد، مریم به او می گوید: « مبلغ باقی مانده (برابر با نذری) را رویش بگذار. »

او می گفت: هر بار که به این ماجرا فکر می کند حیران می شود. حیرتهایی از این جنس، خوراک روح هردوی ما بود و با آنها سیر صفا می کردیم. البته او با صفای درویشی اش و من در تنگناهای عقلی فلسفی - مدیریتی ام... با هم بارها این بیتهای پیر بلخ را خواندیم که:

کار بی چون را که کیفیت نهد

اینک گفتم این ضرورت می دهد

گه چنین بنماید و گه ضد این

جز که حیرانی نباشد کار دین

نه چنان حیران که پشتش سوی اوست

بل چنان حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست

وان یکی را روی او خود روی اوست

مثلا سخنرانی

پس از کلیپ تارنوازی توسلی که نفهمیدم شعرش چیست، در مرور خاطره ها دوباره غرق شدم که استاد طباطبائی که مدیر برنامه بود، مرا به پشت تریبون خواند و در معرفی ام: گفت از دوستان فلانی و استاد ادبیات.

سخنم را با نام حضرت حق که فقط باقی اوست آغاز کردم، آنگاه بندی از شعر فصلی از یاد‌های جواد محبت را خواندم:

آن آمیزه‌های بهار و خزان پرسیدند:

آیا دیدار کوتاه نیست؟

گفتمش: دلبرا دیدار از دریچه دل کافیت.

این بند اشارتی بود به ژرفای رابطه‌ام با او، هرچند درازای آن زیاد نیست. همین جا بود که اشک امانم را برید، به یاد ندارم هرگز در پشت هیچ تریبونی اینگونه شده باشم. بریده بریده از محبتش، از کمک هایش به اصلاح کتاب‌هایم یاد کردم و کتاب **مدیریت جوانمردانه** را نشان دادم که مجالش نشد تا به او تقدیم کنم، به بهانه کتاب یکباره تند شدم و گفتم: رشته کاری ام مدیریت است لذا برای هر مدیری این حق را قائلم که افراد را تغییر دهد با هر کسی که نخواست کار نکند، اما باید در این کار جوانمردانه عمل کند و بعد یکباره گفتم: اگر این جوانمردی‌ها از جامعه ما رخت بریندد دیگر چه چیزی باقی خواهد ماند؟ آیا ایرانیان با هندوانه‌خوری در شب یلدا می‌خواهند پیام فرهنگشان را به جهان برسانند؟ (این سخنانم اشاره به جابه‌جایی در دو سه ماه پیش او بود که از نظر روحی نابودش کرد و من دیگر هرگز او را در جای جدیدش ندیدم و او مدام مناجات‌های مرا هو آمین می‌نوشت و می‌ستود.)

دل‌م می‌خواست خیلی حرف بزنم، نمی‌دانم چرا، اما گریان گفتم که قبل از آمدن به اینجا، ناگاه به ذهنم آمد که دیوان خواجه را به دست گیرم و بگویم:

« آقا رضا، از زبان خواجه پیرت خبر بده ببینم اوضاعت چگونه است؟ »

هق هق گریه امانم را بریده بود. چه حس شگفتی بود. احساس غرقگی در اثر مرگ داشتم. سرانجام کمی به خودم مسلط شدم و گفتم: «درست است که اینجا موزه است و به تعبیر پارسی دیرینکده، اما نمی‌توان از چنین جلسه‌ای انتظار حال معنوی نداشت، چنین جلسه‌ای یک سوی اشارتش به ما حاضران نیز هست که در روزمرگی دچار غفلت نشویم، و از سهراب خواندم:

مرگ در سایه نشسته است به ما می‌نگرد.

دیوان خواجه را گشودم، اما اشک اجازه نمی‌داد خطوط را ببینم، از شگفتی روزگار غزلی آمده بود که او بسیار دوست داشت، غزلی که سراسر، امید به کرم حضرت باری است:

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه، می بنوش
لطفِ الهی بکند کارِ خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خردِ خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون به جوش
گرچه وصالش نه به کوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش
لطفِ خدا بیشتر از جرمِ ماست
نکتهٔ سر بسته چه دانی؟ خموش
گوشِ من و حلقهٔ گیسوی یار
رویِ من و خاکِ درِ می فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب
با گرمِ پادشه عیب پوش
به سختی خوانش غزل را به پایان بردم و گفتم:

از عدل خدا به فضل خدا پناه می برم و برای او نیز چنین می خواهم...

پایان جلسه

مدتها بود اسیر امواج حال سخنرانی نکرده بودم، همیشه منسجم و دقیق، اما این دفعه پریشان و آشفته. ولی احساس کردم خودم بودم. از سکو که پایین آمدم خانم خراسانی و آقای درخواه، دو همکار سابق مرحوم توسلی را دیدم و عرض تسلیی ردوبدل شد.

پس از من کسانی دیگری هم سخن گفتند و کلیپی هم از شعرخوانی خوان هشتم توسلی پخش شد. نه کسی از ممتازی توسلی در ادبیات، نه در تارنوازی، نه ویراستاری نه در موزه‌داری و نه در آل احمد و اخوان‌شناسی او سخنی به میان نیاورد، اما همگی احساس یک خسران مشترک داشتند، احساس از دست دادن یک دوست با صفا.

او رند مهر بانی بود که امیدوار به فضل حق بود، او همیشه بیت‌های ناظر بر رحمت حق را می‌خواند که شاهدان قوی بر درست بودن راه و رسمش بودند. بیت‌هایی

همسو با روح غزلی که امروز مقدر شد. آری، او همیشه رندانه از زبان قآنی می خواند:

شرمنده از آنیم که در روز مکافات

اندر خور عفو تو نکردیم گناهی

او به عنایت خدا امیدوار بود و همیشه اعتراض مرا برمی تافت که می گفتم: با چنین بیت‌هایی نباید بهانه به دست نفس غدار حيله کار داد، اما او گوشش بدهکار حرفم نبود و میخواند:

از نامه سیاه نترسم که روز حشر

با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم^۲

سلانه سلانه سر در گریبان به سوی خانه پیاده راه افتادم و زمزمه کنان اندوهناک خواندم:

مکن کاری که پا بر سنگت آیو

جهان با این فراخی تنگت آیو

چو فردا نامه خوانان نامه خونند

تو وینی نامه خود ننگت آیو

بهمن ۱۴۰۳

^۲ یا ملائکتی قَد استَحْيَيْتُ مِنْ عَبْدِی. ای فرشتگان من! من از بندهام شرم و حیا کردم (استحییت)، در حالی که او جز من پناهی ندارد، پس او را بخشیدم.

^۳ با سپاس از آقای مهدی قزوینی نژاد و سرخانم م. احمدزاده در یآوری‌های شان در تهیه این متن ^۲